



رنگینه

علی اشرف درویشیان



رنگینه

قصه برای کودکان

علی اشرف درویشیان

در زیر آسمان پهناور و کبود، در پشت کوههای بلند و سرکش، در پیچ و خم جاده‌های خاکی، آن سوی رودها و پلها، آن دور دورها، بود و بود و بود، یک دهکده بود. در این دهکده دختر کوچولوی قشنگی زندگی می‌کرد که نامش رنگینه بود.

صبح که می‌شد، خورشید خانم سرش را از روی زانوی کوه برمی‌داشت و آرام آرام گیسوی زرین و پر پشتش را، که شب پیش بافته بود، باز می‌کرد و روی دشت و کوه و روستا شانه می‌زد و روستا پر از تارهای زرین گیسویش می‌شد. خورشیدخانم موهای زیبایش را شانه می‌زد و شانه می‌زد و موهای درخشان و خوشگلش را روی روستا پهن می‌کرد و پهن می‌کرد و خرمن پرنور زلفش همه خانه‌ها را پر می‌کرد و روشن می‌کرد و خانه‌کاهگلی رنگینه هم پر از زلف خورشید می‌شد. خروس‌ها روی دیوار خانه‌ها می‌پریدند. بال‌هایشان را بهم می‌زدند و دهکده را پر از پرهای رنگارنگ سرخ و آبی و سبز و بنفش می‌کردند. هنوز خورشید خانم درست زلفش را مرتب

نشر نوباوه

رنگینه

علی اشرف درویشیان

چاپخانه نقش جهان

چاپ اول ۵۷

چاپ دوم ۵۸

چاپ سوم ۵۹

حق چاپ محفوظ

نکرده بود که روستا پراز قوقولی قوقو می شد. پراز بع بزغاله‌ها و بره‌ها می شد. سگ‌هایی که سراسر شب پاس داده بودند، روی پشت‌بام‌ها و توی حیاط و روی دیوار خانه‌ها چرت می زدند. وسگ‌های گله همراه چوپان‌ها به صحرا می رفتند.

صدای بوق جیپ قراضه‌ای در قهوه‌خانه دهکده می پیچید تا مردمی که در شهر کار داشتند یا بیماری را می خواستند به شهر ببرند، باخبر بشوند.

پدر رنگینه چوپان بود. گوسفندها و بزهای مردم را گرد می آورد. سفره نان و کوزه دوغش را بر سر چوب دستی اش می زد و بردوش می گرفت و به کوه می رفت.

خواهر بزرگ رنگینه طویله را پاك می کرد و تپاله‌ها و علوفه‌ها و گاه‌های لگد شده را در سبدي می ریخت و روی دوش می گرفت و از خانه بیرون می برد و در پشت دیوار می ریخت، تا بعد روی آنها آب بریزد و بهم بزند و کپه کپه کند تا پس از خشک شدن برای سوخت نگهدارد.

مادر رنگینه زودتر از همه بیدار می شد. حیاط را جارو و اجاق را روشن می کرد. کتری آب را برای درست کردن چای روی اجاق می گذاشت. گاوشان را می دوشید. به طویله سر می زد و گاه خشک در کف آن می ریخت و آماده اش می کرد.

برادر بزرگ رنگینه چون کار درو و خرمن برداری تمام شده بود برای پیدا کردن کار به شهر رفته بود.

برادر کوچکش هم به مدرسه می رفت. مدرسه اش

چند دهکده دورتر بود و چند روزی بود که بعلت خراب شدن پل چوبی روی رودخانه به مدرسه نمی رفت و از بام تا شام توی حیاط می نشست و با گل و چوب، تراکتور و آسیاب درست می کرد و خانه مورچه‌ها را بهم می زد.

يك صبح زود پاییزی، مادر رنگینه اجاق گوشه حیاط را روشن کرده بود. دیگ بزرگی که پراز گندم و آب بود روی اجاق گذاشته بود و به زیرش فوت میکرد. دود به چشمانش می رفت و با گوشه سر بندش اشک‌هایش را پاك می کرد. دیگ می جوشید. با ملاقه بزرگی دیگ را بهم می زد و با آن گندم‌ها را بیرون می آورد. با دو انگشتش گندم‌ها را فشار می داد تا ببیند که پخته‌اند یا نه.

پس از پختن گندم‌ها دیگ را با كمك دخترش پایین آوردند و آبش را خالی کردند. بخار غلیظی حیاط را پر کرد. مرغ‌ها و خروس‌ها قدقد کردند و روی دیوار پریدند. سگها پارس کردند. سپس مادر و دختر گندم‌های پخته را روی سفره بزرگی ریختند و به پشت‌بام بردند و پهن کردند تا برای آش زمستان، خشک و آماده شود.

رنگینه کوزه آبش را از چشمه آورده بود و نان و چایش را تازه خورده بود که مادرش او را صدا زد و گفت:

«رنگینه خانم، سنگینه خانم، دختر کوچولویم، بدو برو پشت بام. بنشین کنار گندم‌ها که پرنده‌ها و جانورها آنها را نخورند و پخش و پلا نکنند. تا زمستان برایت آش‌های خوش خوش بپزم. آفرین دختر نازم بشی. خوب چشم‌هایت را باز کن. اگر گندم‌ها از بین برود، خودت

مادر رنگینه رفت که گاو را بدوشد و با دخترش کنار دار قالی بافی بنشیند.

خورشیدخانم تکه ابر سفیدی را بالش سرش کرده بود و داشت صورت عزیز و نازنینش را در چشمه دهکده نگاه می کرد و از خوشگلی خودش لذت می برد. گیسوانش برچمن های کنار رودخانه ها پاشیده شده بود. از هر سوراخ روی پشت بام، از روزن هر پنجره ای از شکاف هر دیوار شکست خورده ای و از یقه باز هر پیراهنی تورفته بود و همه جا را پر کرده بود.

روی پشت بام خانه رنگینه هم پر از آفتاب بود.

رنگینه گوشه دیوار پشت بام نشسته بود. در برابرش گندم های پخته روی سفره پهن شده بود و آهسته آهسته خشک می شد. بوی گرم و خوشی از گندم ها به هوای رفت. رنگینه با دست های کوچولوش که پشتش چرک و قاچ قاچ بود از گندم ها بدهان می ریخت و می خورد. در دور دست ها پدرش را روی کوهپایه ها می دید که بایکی از چوبهایش زمین را برای پیدا کردن قارچ یا ریشه گیاهان خوردنی می کاوید. ابرهای تکه تکه شده مثل شیربریده ای در کاسه آبی آسمان روی سرش پیدا بود. گوسفندها و بزها برای پیدا کردن ته مانده گیاهان به اطراف پراکنده شده بودند. و کلاغ ها روی چند درخت زردآلوی بی برگ و لخت نشسته بودند و گاه قارقار پر کسالتی سر می دادند.

رنگینه از باد پاییزی می لرزید. دلش گرفته بود. دود از سوراخ پشت بام های خانه های دور بالا می رفت و رنگینه می خواست در اتاق گرمی در کنار اجاق نشسته باشد. عروسکی را که برادرش سال پیش از شهر برایش آورده بود در پارچه ای پیچیده بود. دستمالی به جای لحاف رویش انداخته بود و او را خوابانده بود. چند دانه گندم پخته و تکه کوچکی نان در کنار سرش گذاشته بود که وقتی بیدار شد بخورد.

مادرش توی حیاط نشسته بود و داشت گاوشان را می دوشید. پختن گندم، دوشیدن گاو را عقب انداخته بود. صدای نازک دلنشین مادرش شنیده می شد که برای تنها گاوشان آواز می خواند:

پی... پی... پی...

ای گاو هول من

ای کیسه پول من

گاو خودم هستی، خودم می دوشمت.

شیر به من بدهی، نمی فروشمت.

پی... پی... پی...

مرا سر بلند می کنی نزد میهمانانم

ای نان و کره فرزندانم.

تو جهیزه دخترانم هستی.

تو دوتا پسرهایم هستی.

تو نور چشم بچه هایم هستی

پی... پی... پی...

۱- هول: بور

ای قند و چای کنار سماورم
ای نان و دوغ، سر سفره آورم.
تو نقل دامادی پسرانم هستی

پی... پی... پی...

رنگینه بارها و بارها این شعرها را از مادرش شنیده بود و به یاد می آورد که چگونه گاو با شنیدن این شعرهایی که مادرش با مهربانی می خواند، چشمهایش را می بست و پاهای خود را از هم می گشود و پستان پرشیرش را در بست در دستهای مادرش که از کار زبر و پهن و مردانه شده بود وامی گذاشت.
رنگینه عروسکش را برای خوردن ناشتایی بیدار کرد و گفت:

«دیگر کی بیدار می شوی؟ ها! آفتاب پهن شده.
نزدیک ظهره. تنبل. بلندشو. برو از چشمه آب بیار. آبی به صورتت بزن. آه بین گوشه چشمانت چه کثیفه. دیشب شیطان ریده تو چشمانت.»

و با گفتن این حرف شروع کرد به خندیدن. عروسک را روی دستمال نشاند و دانه های گندم را به دهان عروسک نزدیک کرد و به دهان خودش گذاشت و خورد. هنوز بازیش تمام نشده بود که صدایی از میان پله های پشت بام به گوشش رسید:

«قدقدو قدقد ... قدقد و قدقد ... بروم دنبال این گندم ها و ببینم به کجا می رسم. آها. قدقد و قدقد این هم يك دانه دیگر. يك پله بالاتر بروم شاید بازهم باشد. قدقد و قدقد آها این هم يك گندم دیگر. چه گندم های پخته و

گرم و نرمی!» مرغ گل باقلی به پشت بام رسید. از گندم هایی که توی پله ها دانه دانه پراکنده بود، ورچیده بود و به پشت بام آمده بود و يك مرتبه در مقابلش دریایی گندم یافته بود. مرغ گل باقلی ناگهان متوجه رنگینه شد که با چشمانی خشمگین از گوشه بام او را نگاه می کرد. مرغ خودش را جمع و جور کرد و با دستپاچگی گفت:

«س... سلام. قدقد و قدقد. رنگینه خانم. سنگینه خانم. دردت به جانم، صبح شما بخیر. ببخشیدها. همین طور داشتم توی پله ها را می کاویدم که به اینجا رسیدم. چه گندم های خوشمزه ای. توی این روزهای پاییزی دیگر چیزی پیدا نمی شود. نه سرخرمنی. نه تپاله تازه ای، نه ته غربالی. هیچ و پوچ. من مانده ام و جوجه های گرسنه ام که الان دارند با هزار زحمت پشت سر من بالا می آیند. در این موقع یکی از جوجه ها، جیک، جیک کنان دوید و خودش را به گندم ها رساند و شروع کرد به خوردن. رنگینه هراسان به دور و بر خودش نگاه کرد و تکه کاهگلی را که از دیوار افتاده بود برداشت و به سوی جوجه پرتاب کرد. جوجه ناگهان جیغی کشید و به هوا پرید و با سرعت به سوی پله ها دوید و خودش را پائین انداخت. مرغ گل باقلی در حالیکه بال خود را روی قلبش می فشرد هراسناک فریاد زد:

«آخ. وای. پای بچه ام را شکستی. ای بی رحم! به خاطر چند دانه گندم نزدیک بود بچه ام را بکشی. این همه گندم! آخر از کجایش کم می شود که چند تا دانه هم من و بچه هایم بخوریم؟»

رنگینه که خودش هم از جیغ جوجه و دلواپسی مرغ ناراحت شده بود، نمی‌دانست چه کند. از طرفی دلش به حال مرغ و جوجه‌هایش می‌سوخت، از طرف دیگر می‌دانست که اگر شب گندم کم باشد مادرش او را کتک می‌زند. در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید آهی کشید و گفت:

«آخر ای گل باقلی خانم. من گناهی ندارم. اگر شب گندم‌ها کم و کسری داشته باشد، مادرم کتکم خواهد زد. جواب او را چه بدهم؟ تو میتوانی جوابش را بدهی؟ ها! تو خودت بگو. اگر خودمان توی سرمای زمستان آش نداشته باشیم چه کنیم؟»
مرغ گفت:

«به‌مادرت بگو که مگر این گل باقلی نیست که برایمان تخم می‌کند. جوجه‌هایش را با هزار زحمت بزرگ می‌کند تا آن‌ها هم تخم بگذارند. چاق بشوند، جوجه درست کنند. ها! پس چه، مگر ما این گندم‌ها را مفت می‌خوریم جانم. جوابش را بده. يك عمر توی این خانه تخم کرده‌ام و پیر شده‌ام و سیخ‌های پایم درآمده، پرهای در کونم ریخته و حال راه رفتن ندارم. آری عزیزم.»
رنگینه کمی من و من کرد و دید که مرغ راست می‌گوید. پس بانر می‌گفت:

«حق با شماست گل باقلی خانم، هر چه قدر می‌خواهی بخور. ولی دیگر باپاهایت آن‌ها را پخش نکن. يك تشری هم به این جوجه‌های نرت بزن که این‌طور همه چیز را پخش و پلا نکنند. باشد؟»

مرغ گفت: باشد

و جوجه‌هایش را با قدقد صدا زد.

جوجه‌ها که یکی یکی با زحمت خود را از پله‌ها بالا کشیده بودند، جیک جیک کنان و سلام سلام گویان دور مادرشان جمع شدند. سرشان را برای رنگینه تکان دادند و در حالی که به سر یکدیگر نك می‌زدند و دعوا و جنجال می‌کردند، سیر شدند و پس از تشکر از رنگینه و پرسیدن احوال عروسکش خداحافظی کردند و رفتند.

هنوز از رفتن مرغ و جوجه‌هایش چیزی نگذشته بود که جیغ بلندی به گوش رسید و دو تا گنجشک شاد و شنگول که همدیگر را دنبال می‌کردند و به سروکول هم می‌پريدند در گوشه سفره نشستند و بی‌معطلی با شتاب شروع به خوردن کردند، در حالی که اصلاً متوجه رنگینه نشده بودند.

رنگینه با خشم فریاد زد:

«آهای! آهای! آتش پاره‌ها. آفت‌ها، ای مفت‌خورها چه می‌کنید، زود گورتان را گم کنید. زود: کیش کیش.»
گنجشک‌ها خود را جمع و جور کردند و یکی از آنها پیشدستی کرد گفت:

«سلام رنگینه خانم، سنگینه خانم، دردت به جانم، یادت هست که تابستان برادرت یکی از جوجه‌هایم را گرفت و از من جدا کرد؟ نمیدانی چقدر برایش گریه کردم! هر شب توی لانه‌ام گریه و زاری بود. آخرش هم نمیدانم چه بر سرش آمد. تا چند روز بالای پشت بام می‌آمدم

و سر می کشیدم و بچه‌ام را که توی قفس کرده بودید صدا می‌زدم و قلمپ قلمپ غصه می‌خوردم. تنها دلخوشی من جيك جيك غمگین و مهربانش بود که هنوز هم خوب یاد نگرفته بود. ولی خوب دیگر. بعد از مدتی نمی‌دانم بچه‌ام را چه کردید. به‌رحال حالا من و شوهرم گرسنه هستیم. کجا برویم که از شما مهربانتر باشند. اجازه بده کمی از این گندم‌های پخته و خوشبو بخوریم. قربانت بشوم مگر چه می‌شود؟»

رنگینه که به‌یاد جوجه گنجشکی افتاده بود که تابستان گذشته برادرش گرفته بود و بعد هم گربه‌ای از فرصت استفاده کرده و آنرا برده بود، دلش برای گنجشک‌ها سوخت. نگاهی به آنها انداخت و به‌یادش آمد برای عزاداری بچه‌شان خودشان را در خاک ذغال مالیده بودند و سر و روی غمباری داشتند. پس آنها را دلداری داد و گفت:

«خب، باشد. چند دانه هم شما بخورید. امیدوارم این غم آخرتان باشد و دیگر بچه‌های شیطان‌ی مثل برادر من پیدا نشوند که جوجه شما را از بین ببرند. بفرمایید. قابلی ندارد.»

گنجشک‌ها سرشان را پائین انداختند و سیر شدند و پریدند و رفتند.

رنگینه دوباره تنها ماند. عروسکش را بغل کرد ولی هنوز درست او را نوازش نکرده بود که صدای بهم خوردن بال پرنده‌هایی به گوش رسید و دو تا کبک قشنگ بانوک‌ها و پاهای قرمز روی پشت بام نشستند و هر دو باهم گفتند:

«سلام. سلام. رنگینه خانم، سنگینه خانم، حال شما، احوال شما، راستی خبری از برادرت که برای کار به‌شهر رفته داری یا نه؟»

رنگینه که از شنیدن اسم برادرش خوشحال شده بود گفت:

«نه خبری ندارم. نامه‌اش هم نیامده. راستی چطور برادرم را می‌شناسید؟»

یکی از کبک‌ها که بزرگتر بود و طوق قشنگی دور گردنش را گرفته بود گفت:

«پس نمی‌دانی. من همین چند روز پیش برادرت را دیدم که توی یکی از خیابان‌های شهر کنار يك خانه بزرگ کار می‌کرد. او با ارابه‌ای، آجر به‌خانه می‌برد. خیلی هم خسته بود. تا چشمش به من افتاد با خودش گفت: «یادم باشد برای رنگینه يك عروسك نوو خوب بخرم.»»

رنگینه از شنیدن سخنان کبک خیلی خوشحال شد و از شادی دست‌ها را به‌هم کوبید. کبک‌ها از این حرکت چند متری به‌هوا پریدند ولی دوباره کنار گندم‌ها نشستند. کبک بزرگتر پس از کمی پابه‌پا کردن رو کرد به کبک کوچکتر و گفت:

«ای زن عزیزم! چه راه زیادی آمدیم! چقدر گرسنه هستیم! توی این بیابان خشک يك دانه ارزن هم پیدا نمی‌شود. عجب وضعی. از دیشب تا بحال چیزی نخورده‌ایم. با این همه بال زدن خسته شدیم. آخ که چه...»

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که رنگینه به‌یاد

میهمان‌هایی افتاد که به خانه‌شان می‌آمدند و او هم به تقلید از مادرش به کبک گفت:

«خب عزیزانم. پا و کفستان روی چشم‌هایم. معلومه خیلی خسته هستید. نوکی‌تر کنید.

بفرمایید. بفرمائید. ترا بخدا. گندم پخته و تمیز. مال خودتانه. قابلی نداره. صاحب اختیار خودتان هستید. بخورید تا سیر بشوید. بخورید جانم. بخورید.»

کبک‌ها که تعارف نکرده هم چند دانه‌ای چشیده بودند، با این تعارف‌ها شروع کردند تند و تند خوردن و به این ترتیب یک طرف سفره خالی شد. کبک‌ها پس از سیر شدن به کنار رنگینه آمدند و مقداری هم از خوشگلی عروسکش تعریف کردند و پرکشیدند و رفتند.

رنگینه نگاهی به گندم‌ها انداخت و دلش به تاب‌تاپ افتاد. مقدار زیادی از گندم‌ها خورده شده بود. باخودش فکر کرد که شب جواب مادرش را چه بدهد. هنوز راه حلی پیدا نکرده بود که دوباره صدای پرپر پرنده‌ای بگوشش رسید و دوتا کبوتر چاهی کنار سفره نشستند. رنگینه هول شد و تکه‌ای از کاهگل دیوار کند و به‌سوی کبوترها پرت کرد. کبوترها وحشت‌زده به‌هوا پریدند. دوسه دوری روی خانه زدند و دوباره نشستند. هر دو نفس نفس می‌زدند. یکی از آنها که کمی آرام‌تر شده بود و نفسش جا آمده بود، بریده بریده گفت:

«آخ. وای، قلبم، قلبم، رنگینه خانم آخ قلبم داره می‌ترکه. مثل اینکه می‌خواهد از سینه‌ام بیرون پیره.

راستی سلام. حال شما، احوال شما، برادر کوچکت که حالش خوبه. آخر چند روزی است که او را توی جاده نمی‌بینم. مگر به‌مدرسه نمی‌رود. مریض که نیست. ها! خوب. نمی‌دانی چه راه زیادی آمده‌ایم. از برادرت بپرس تا بگویند که چقدر راه است. تازگی‌ها دو تا جوجه‌پائیزه از تخم درآورده‌ایم و توی یکی از چاه‌هایی که پشت کوه قرار دارد، چشم به‌راه ما هستند. نمی‌دانی چه جوجه‌های قشنگی! اما راستی اگر تا ظهر چیزی برایشان نبریم از گرسنگی می‌میرند. آری جانم، می‌خواهی یکی از آنها را با خودم اینجا بیاورم! وقتی بزرگ شدند یکیشان را می‌آورم تا باهم بازی کنید. خب رنگینه خانم اجازه می‌دهی کمی گندم برای بچه‌هایم ببرم؟»

رنگینه که ملایم‌تر شده بود و سرخی شرم به‌گونه‌هایش می‌دوید گفت:

«آخه کبوترخانم، از صبح تا حالا نمی‌دانی چه خبر بوده. هر کسی از راه رسیده گندم‌ها را خورده. شب جواب مادرم را چه بدهم. اما چون شما بچه‌های گرسنه در لانه دارید کمی گندم برایشان ببرید. ولی...»

کبوترها دیگر منتظر بقیه سخنان رنگینه نشدند و به‌خوردن پرداختند و مقداری هم در میان‌دهان و گلویشان برای جوجه‌هایشان نگه داشتند و چون دهانشان پر بود سری تکان دادند و رفتند.

دوباره سکوت شد. رنگینه از جایش بلند شد. چند قدم دور سفره گردش کرد و جمع و جور و مرتبش کرد برگشت و سرجایش نشست. لکه ابری مثل شال پشمی دور

گردن خورشید خانم پیچیده شده بود. و سایه ابر روی گندم‌ها افتاده بود. رنگینه با غم‌هایش تنها مانده بود. با خودش فکر می‌کرد که خب همه اینها راست می‌گویند. اما شب چه می‌توانست به مادرش بگوید؟ رنگینه می‌دید که زمستان در راه است و برف کوه‌های دور دست را گرفته و همه پرندگان اگر بخواهند از گندم آنها بخورند برای زمستان خودشان چیزی نمی‌ماند. صدای برادر کوچکش از حیاط به گوش می‌رسید که با چوب مورچه‌ها را تار و مار می‌کرد و با ضربه چوب فریاد می‌زد: «دیگر خوردید، توبه کردید، باز بخورید. ای کله گنده قرمز کافر. این چوب هم برای تو. این هم برای تو که داری دعوا می‌کنی و این هم برای تو که داری می‌دوی و فرار می‌کنی، دبخور. دبخور. ای ترسو. این هم برای تو که عقب عقب می‌روی.»

رنگینه با صدای چوبها که به زمین زده می‌شد به یاد کتک‌های شب افتاد و تصمیم گرفت اگر پرنده یا حیوانی آمد دیگر چیزی به آنها ندهد. عروسکش را برداشت به سینه چسباند. بوسید و با او درد دل آغاز کرد. از روی دیوار همسایه صدای قار قار کلاغی بلند شد.

رنگینه از دور کلاغ سیاه را شناخت و از دیدنش خشمگین شد. ولی دید که کلاغ زرنگ دور از دسترس او روی دیوار نشسته است. ابتدا توجهی نکرد. اما کلاغ دوباره قارقارش را سر داد. رنگینه از گوشه چشم کلاغ را می‌پایید. می‌دید که کلاغ نگاهش را به گندم‌ها دوخته و ورجه می‌کند. هی از جایش می‌پرد و چند قدم آنطرفتر

روی لبه دیوار می‌نشیند. عاقبت کلاغ طاقت نیاورد و از همان دور فریاد زد:

«قار. قار. رنگینه خانم، سنگینه خانم. سلام. سلام. احوال شما چطوره. حال عروسکت چطوره؟ راستی چند روز پیش سینه درد داشتی، بهتر شدی یا نه؟!»

رنگینه دندان‌هایش را بهم فشرد و هیچ نمی‌گفت. کلاغ سیاه به گفته‌هایش ادامه داد:

«راستی رنگینه خانم چرا سینه‌ات درد گرفت و سرفه می‌کردی؟ ها! تو نمی‌دانی، من می‌دانم. آری جانم بسکه دور از چشم مادرت قند از قندان دزدیدی و خوردی. آری من همیشه از پشت پنجره ترا امیدیدم ولی به مادرت نمی‌گفتم. چون می‌دانستم مادرت ترا کتک می‌زند. آری من اینهمه خوبی در حق تو کرده‌ام ولی تو همه‌اش آنجا نشسته‌ای و نمی‌گذاری من پائین بیایم. تازه من خیلی هم گندم پخته دوست ندارم. ولی خب وقتی چیزی پیدا نکنم چند دانه‌ای می‌خورم.»

رنگینه از ترس این که مبادا کلاغ سیاه جریان قند دزدیدنش را به مادرش بگوید، نرم شد و کلاغ هم با احتیاط از رو دیوار زیر آمد و در حالی که همه سورا با دقت زیر نظر داشت شروع کرد به خوردن گندم‌ها. خوب که سیر شد نوکش را با گوشه سفره پاک کرد و گفت:

«خیلی ممنونم. رنگینه خانم. گندم بدی نبود. ولی مثل گندم‌های شاهمرادخان نیست. من چند دقیقه پیش روی پشت‌بام آنها بودم. در آنجا هم گندم خیلی زیادی پهن کرده بودند. اما آن بدجنس امامقلی نوکرشان کنار گندم‌ها

نشسته بود و يك چوب بلند هم توی دستش بود. مگر کسی جرأت دارد به او نزدیک بشود! خب دارد دیر می شود و باید بروم به خانه ام. اگر دیر بروم شوهرم بانوکش از چندجا سرم را می شکند.»

کلاغ سیاه پرید و رفت و دوباره رنگینه تنها شد. هر وقت به سفره نگاه می کرد می خواست های های گریه کند. دیگر چیزی در سفره باقی نمانده بود. ظهر برادر کوچکش نان و دوغ برایش به پشت بام آورده بود و رفته بود. غروب نزدیک می شد. خورشید خانم یواش یواش داشت گیسوانش را جمع می کرد و مشغول بافتن زلفش بود. سوز سردی از کوههای دور می آمد و دل رنگینه از سرما و ترس در سینه اش می لرزید. نگاهی به عروسکش انداخت که ساکت و آرام و بی دلهره خوابیده بود. کسی نبود که با رنگینه حرف بزند. و درد دل بکند. سایه دیوار خانه همسایه روی گندمها افتاده بود. گندمهایی که دیگر چیزی از آن نمانده بود.

دل رنگینه فشرده شد و ناگهان های هایش به آسمان رفت. هق هق گریه اش از روی خانه ها گذشت. از توی درختها گذشت. از کوهها گذشت. از پلها گذشت. با باد سفر کرد و رفت و رفت و رفت تا به گوش پرنده ها رسید. گنجشکها همه کنان آمدند. کبکها با خبر شدند و پریدند. کبوترهای چاهی دسته دسته رسیدند. قمری ها و سارها و هرچه پرنده بود بال زدند و خود را به پشت بام خانه رنگینه رساندند. کلاغها دیوارهای اطراف را پر کردند. مرغ گل باقلی هم قدقد کنان از پله ها بالا آمد تا ببیند چرا

رنگینه گریه می کند.

همه پرنده ها گرد آمدند و از هیاهوی آنها رنگینه گریه اش را برید و با شگفتی به اطرافش نگاه کرد و دید که همه پرنده ها های های گریه می کنند.

گنجشکی که آن روز صبح نزد رنگینه آمده بود پیش از همه آرام شد و با گوشه بال خود چشمش را پاک کرد و با گریه گفت:

«خجالت به خودم. روسیاه به خودم. رنگینه خانم. من نمی دانستم این طور می شود. حالا نمی دانم چه بکنم. هیچ دلم نمی خواست شما را ناراحت بکنم. حالا تا شب نشده باید کاری بکنم تا نگرانی شما از بین برود.»

کبک در حالیکه اشک در چشمانش نشسته بود صورتش را با سینه نرم جفتش پاک کرد و گفت:

«آری باید هرچه زودتر کاری بکنیم.»
کلاغ سیاه که از همه داناتر بود از روی دیوار با بغض گفت:

«گریه کردن هیچ فایده ای ندارد. با گریه شما گندمها سر جایش نمی آید. باید فکری حسابی بکنیم.»

کبوتر چاهی آه بلندی کشید و گفت:

«ای کلاغ سیاه. دردت توی سر خودم و جوجه هایم. دستم به آن دامن سیاهت: گرچه تو تخمهای مرا زیاد دزدیده ای ولی خب در این جا باید ما بال به بال هم بدهیم و به رنگینه خانم کمک کنیم. بیا تا دشمنی قدیمی را کنار بگذاریم. و حالا بگو چه کنیم.»

کلاغ نگاهی به دور و بر خود کرد و گفت:

«الان گندم‌های شاهمرادخان روی پشت بام خانه‌اش پهن است. امامقلی را هم که همه شما می‌شناسید و می‌دانید که تا کنون چه دام‌ها و تله‌هایی برای هر جانوری که يك سیر گوشت در بدنش هست گذارده و چه ستم‌هایی به خاطر سفره شاهمرادخان به پرنده‌ها و چرنده‌ها کرده. آری او هم اکنون با چوب بلندی آنجا نشسته تا کسی به گندم‌ها نزدیک نشود. باید فکری کرد. شاهمرادخان چندین انبار گندم دارد و اصلاً گندم پخته هم لازم ندارد. چون زمستان‌ها سینه كبك و مرغ می‌خورد. برای تفریح هم مقداری گندم برایش پخته‌اند و روی پشت بام پهن کرده‌اند تا در زمستان کنار سفره‌اش آش هم باشد.»

کلاغ سیاه با قار قار سینه‌اش را صاف کرد. نگاهی به پرنده‌ها انداخت و ادامه داد:

«باید تا خورشید پشت کوه نرفته، کارها را شروع کنیم. اول باید امامقلی را از کنار گندم‌ها دور کنیم. کدام گروه از شما این کار را قبول می‌کند؟»

يك دسته از كبك‌ها بال خود را بلند کردند و گفتند:

«ما حاضریم او را سرگرم کنیم و فریبش بدهیم.»

کلاغ گفت:

«يك دسته دیگر هم باید با شما همکاری بکنند و با ابتکار خودشان، امامقلی را برای مدتی از پشت قلعه شاه - مرادخان دور ببرند.»

گنجشک‌ها گفتند:

«ما حاضریم کلاه امامقلی را از سرش برداریم و

فرار کنیم.»

کبوترها گفتند:

«ما هم با پروبال خود توی سرو صورتش می‌زنیم تا

جایی را نبیند.»

کلاغ گفت:

پس از اینکه امامقلی دور شد، بقیه شما باید دهانتان

را پر از گندم بکنید و به اینجا بیاورید.»

در این هنگام مرغ گل باقلی گفت:

«ای رنگینه عزیزم. ای جان و دلم. پس من چه بکنم.

آخر کاری هم به من بدهید. تا بتوانم از شرمساری بیرون

بیام.»

کلاغ گفت:

«گل باقلی خانم تو هم وقتی مادر رنگینه می‌خواهد

به لانه‌ات بکند این سو و آن سو بپر و جوجه‌هایت را پراکنده

بکن و طولش بده تا مادرش دیرتر به پشت بام سراغش بیاید.»

گل باقلی نگاهی به کلاغ انداخت و گفت:

ای بدجنس یادم نرفته که یکی از جوجه‌های نازنینم

را زنده زنده از کنارم دزدیدی و رفتی. ولی خب به خاطر

روی گل رنگینه خانم از گناهت می‌گذرم و حرف‌هایت را

قبول می‌کنم.

رنگینه با پشت دستهای ترك خورده‌اش، چشم‌هایش

را پاك کرد. دل دز سینه‌اش می‌تپید و نمی‌دانست عاقبت

چه می‌شود. مرغ گل باقلی به حیاط رفت و پرنده‌ها هر

کدام برای انجام کاری که بعهده گرفته بودند به سوی

خانه شاهمرادخان پرواز کردند.

امامقلی گوشه پشت بام قلعه نشسته بود و زیر بغلش را می خاراند و با کیف و لذت خمیازه می کشید. در این موقع ناگهان چشمش به يك دسته كبك چاق و چله افتاد که چند قدم دورتر نشسته بودند. از شادی نزدیک بود برقصد. با خودش گفت:

«ای قربانت بروم شانس. امشب سفره خان را پر از سینه كبك می کنم. دست کم هفت هشت تا را می توانم بگیرم.»

چوبدستی را برداشت و آرام آرام به پشت بام روبرو رفت. خیلی شگفت زده شده بود که چرا كبك ها از جاتکان نمی خورند. همچنان که نزدیک می شد، خواست که چوبدستی را به سوی كبك ها پرت کند که ناگهان كبكها از جا پریدند و چند قدم دورتر نشستند.

امامقلی آرام و بی صدا جلوتر رفت. اما غافل از اینکه کلاغها، سارها، قمریها، و همه پرندهها، گندمها را باشتاب می بردند و روی پشت بام خانه رنگینه می ریختند.

امامقلی دوباره نزدیک كبكها شده بود. كبكها پریدند و به گوشه دیگر نشستند. در این موقع گنجشگها به او حمله کردند و کلاهش را از سرش قاپیدند. امامقلی تا آمد به دنبال کلاه بدود، کبوترها به سرش ریختند و با بال و پر به سر و صورتش کوبیدند. امامقلی هراسناک از روی دیوار پایش سرخورد و به میان کوچه افتاد. چندسگ گنده از خانه های اطراف بیرون آمدند و دور امامقلی را گرفتند. امامقلی بلند شد و با چوبدستی به تاراندن سگها مشغول شد و همین کافی بود که کلاغ سیاه و یارانش کار

را تمام بکنند.

پرندگان همه دور رنگینه جمع شده بودند. صدای مادرش از میان حیاط به گوش می رسید که هنوز دنبال مرغ می دوید. مرغ گل باقلی از روی تپاله ها به روی دیوار می پرید. از روی دیوار به روی تیرهای گوشه حیاط می پرید و از آن جا به روی طویله می دوید.

در این موقع کلاغ فریاد زد:

«قار قار. گل باقلی خانم دیگر تمامش کن. کارهای ما هم به پایان رسید. نزدیک غروب است. بروتوی جایت.» مرغ هم که دلش از خوشی و شادی پرپر می زد، جوجهها را صدا کرد. جوجهها به صف دنبال مادر به راه افتادند و به لانه رفتند.

از توی لانه قدقد مرغ شنیده می شد که داستان را برای جوجهها که از حرکات و رفتار آن روز مادرشان به تعجب افتاده بودند، تعریف می کرد. جوجهها می خندیدند و از این که رنگینه شب کتک نمی خورد شادی می کردند. صدای پای مادر رنگینه از میان پلهها به گوش رسید. پرندهها. باشادی و هلهله از رنگینه جدا شدند. و هر کدام به آشیانه خود رفتند.

خورشید خانم گیسوی طلایی خود را بافته بود و داشت آنها را پشت کوه می انداخت.

مادر و خواهر رنگینه به پشت بام آمدند و سفره گندمها را برداشتند. و پایین بردند. در حالی که از زیادی و سنگینی آن به شگفت آمده بودند.

شب مثل گله بز سیاهی از گوشه بیابان به دهکده آمد و

خانه‌ها و طویله‌ها را پر کرد. پدر رنگینه هم گله را از
کوهپایه‌ها آورد و به آغلشان فرستاد.

مادر رنگینه از زرنگی و مواظبت رنگینه خیلی تعریف
کرد و پدرش قول داد که وقتی دوره گردها به روستا آمدند
و پرتغال با خودشان آوردند يك دانه پرتغال برای رنگینه
بخرد. شب با دست سیاهش در آسمان تخم ستاره می‌پاشید.
آن شب از خانه رنگینه و از لانه پرنده‌گان بانگ
شادی و سرور به گوش می‌رسید و شاهمرادخان در قلعه‌اش
سیل‌هایش را از ناراحتی می‌جوید و نمی‌دانست از چه
کسی انتقام بگیرد.

اسفند ۱۳۵۳



نشر نوباه

نمایشگاه و مرکز بخش و چاپ کتابهای کودکان و نوجوانان

خیابان انقلاب خیابان فروردین
تلفن ۶۴۸۹۷۱
۲۰ ریال